

یار عیار، خداحافظ

سال ۱۹۸۷ بود و دانشگاه آکسفورد بزرگ ترین سمپوزیم پنج روزه را میزبانی می کرد. این سمپوزیم از سوی برنامه‌ی مطالعات پناهندگان – که حالا شده است مرکز مطالعات پناهندگان و از ارکان تحقیقی دانشگاه آکسفورد – به راه افتاده بود.



داکتر **باربارا هرل باند**، گرداننده‌ی اصلی و رییس کمیته‌ی هفت نفری سمپوزیم بود.

بیش از ۲۵۰ نفر مهمان از سراسر دنیا، چه داخل و چه خارج، دعوت شده بود به جز از ایران. کسانی را که برای نخستین و آخرین بار دیدم، مرحوم سید قاسم رشتیا و علی محمد زهما بودند و با کسانی مانند زلمی خلیل زاد، بارنت روبین، جمیل حنفی و نظیف شهرانی نیز برای دفعه‌ی اول در این سمپوزیم آشنا شدم، و کسان بسیاری که دیگر در میان ما نیستند. من آن روزها که عضو مطالعاتی برنامه‌ی مطالعات پناهندگان بودم، یکی از اعضای هفت نفری کمیته‌ی برگزاری

سمپوزیم بودم. ولی هنوز رسماً دانشجوی دانشگاه آکسفورد نشده بودم. فکر می‌کنم سه ماه بعد از این بود که مراسم تشریفات رسمی شمولیت دانشجویی من در دانشگاه آکسفورد راه افتاد.

برخلاف سایر مهمان‌ها که در کالج ملکه (Queen's College) برای شان جا تهیه کرده بودیم، من مهمان دار شادروان داکتر علی رضوی بودم. ایشان ترجیح دادند که در اتاق دانشجویی من بماند. طبق رسم راولپندی و پیشاور که داکتر رضوی، تراب فخری، شادروان حسین رضوی و من ساعت‌ها را با هم می‌گذراندیم، در آکسفورد نیز شب‌ها به شب نشینی بین

رضوی و من می‌گذشت. داکتر نظیف شهرانی هم یکی دوبار به جمع ما پیوست، اما شخص سومی که از آلمان به ما ملحق شد داکتر عبدالعلی لعلی بود. قرار بر این شد که پس از پایان سمپوزیم، داکتر لعلی هم به آکسفورد بیاید و یکی دو شب را با ما بگذرانند. و این آغاز آشنایی من با این یار کبار گردید که ۲۹ سال ادامه یافت.

سال‌ها بعد (۱۹۹۸) داکتر رضوی به نمایندگی از مجله‌ی خراسان که با همکاری "قوی کوشان" در کالیفرنیا به راه انداخته بود، برای سمیناری به آلمان آمد. این بار من و حسین رضوی راهی آلمان شدیم. و یک هفته در دورین - که در اطراف شهرهای بن و کلن قرار دارد- مهمان داکتر لعلی شدیم. آن یک هفته تمام روز و شب به گفتن و شنیدن گذشت. داکتر لعلی روزها سر کار می‌رفت و ساعت ۵ عصر تا ۱۰ شب او هم با ما بود. این یک هفته علاوه بر آموختن فراوان از حضور داکتر رضوی، رشته‌ی جدیدی نیز با داکتر لعلی برقرار گردید. داکتر لعلی، برخلاف داکتر رضوی، اهل نامه نگاری نبود. هرچند یکی دو نامه بین ما رد و بدل شد، ولی دیدارهای پشت سرهم شروع شد. یک بار با داکتر رسول رحیم به آکسفورد آمد و من بارها به آلمان رفتم، تا آنجا که پاتوق من شده بود منزل او و آن زیرزمینی که بیشتر به خرابات کده‌ای می‌مانست؛ با همان خواص و خلق و روایت. هربار دوستان و آشنایان فراوان نیز و خانم زهرا لعلی، که خدایش بیامرزد، با راضیه و فوزیه، دخترانش، مهمان دار این جماعت حراف. در همین زیرخانه بود که با داکتر رسول رحیم، داکتر موسی صمیمی، داکتر اسپنتا، داکتر عزیز گردیزی، داکتر نعیم اسد، داکتر لطیف لعلی، معراج امیری، حسن عباس پور، حسین مبلغ و ده‌ها دوست جدید آشنا شدم. پایه‌های «نهضت ملی افغانستان» و «انجمن کمک به افغانستان مرکزی» از همین خانه قوام یافت. از همین جا بود که آثار زنده یاد حسین نایل از خانواده اش به مبلغ ۹۰۰۰ مارک آلمانی خریداری گردید و هزینه‌ی ۳۰۰۰ مارک برای چاپ آثار شهید مبلغ به بچه‌های "دُر دری" پرداخت شد، اما در همه‌ی کارها لعلی پایه‌ی اصلی بود و عیارانه کانون گرم نشست و برخاست‌های گوناگون. تا زمانی که انجینیر علی شاه لعلی زنده بود، عملاً نظم و ترتیب امور به عهده‌ی او بود و همو بود که باید قیماق چای را همان گونه که داکتر لعلی می‌پسندید بار بیاورد، مهمان‌های نا بلد را از ایستگاه قطار دوبرین به خانه بیاورد، خرید کند، در آشپزخانه همکاری کند و چه و چی‌ها.

داکتر لعلی برای بعضی‌ها کاکا بود، برای بعضی‌ها لالا، برای برخی‌ها هم داکتر صاحب ولی من به او "پیر هرچه سید" خطاب می‌کردم. او عیار تمام و کاکه‌ی خاص و عام بود و بیش از نیم قرن زندگی در آلمان در رفتار و اخلاق و کردار و گفتار و صفا و صراحت عیارانه‌ی او کمترین تاثیری نگذاشته بود. او جراح حاذق بود و ده‌ها جراح آلمانی زیر دست او تربیت شدند و جامعه‌ی جراحان آلمان به او به دیده‌ی احترام می‌نگریست. در کار تخصص جراحی‌اش بی نظیر بود و مانند یک صاحب منصب نظامی بسیار منظم و مرتب. خوش پوش بود و زندگی را دوست می‌داشت و از زندان‌های چهارگانه، ده‌ها پیش جسته بود، آزاده‌ی آزاده بود و از ریا و سالوس نفرت داشت و سخت بر سر عهد و پیمان‌ش می‌ایستاد. اولین نفری بود که به جمعی می‌پیوست و آخرین نفری بود که از آن بیرون می‌آمد. متواضع و خاکی بود. آخرین کوشش او در "حزب

آزادگان" بود که قسیم اخگر و سیحون و کوشانی و دیگران و من در کابل نام گذاری کرده بودیم، ولی او هرگز عضویت هیچ حزب و دسته‌ای را نداشت.

لعلی از لیسه‌ی حبیبیه فارغ شده بود و از آن خاطرات زنده داشت. در لیسه‌ی حبیبیه یک سال هم «رییس کنفرانس حبیبیه» شده بود. در جوانی شعر هم می‌گفت، یکی دو شعرش را که از حافظه برایم خواند قدمایی بود، جاندار، سیاسی و آراسته به تمام صنایع ادبی. از ادبیات عربی هم بهره‌ی کافی داشت و با آن که کتابخانه‌ی شخصی‌اش پر از کتاب‌ها و مجلات پزشکی، به ویژه جراحی بود، به مطالعات ادبی، اجتماعی و مخصوصاً سیاسی مربوط به افغانستان سخت علاقه داشت. در روزهای بازنشستگی ساعت‌ها مطالعه می‌کرد و مخلص حافظ و سعدی شیراز و مولانای بلخ و بیدل هندی و دیگر استوانه‌های ادب پارسی بود.

از شعرای جدید رهی معیری و فروغ و نادرپور را می‌شناخت، بیدل را با حال و هوای عارفانه می‌خواند و رمزگشایی می‌کرد. از کابل و چنداول معلومات بی‌نظیر داشت، از شعرای کابل به گونه‌ی شعرای کاکه و شعرای ماده یاد می‌کرد و موسیقی خرابات حالش را دگرگون می‌کرد.

به گفته‌ی خودش در چنداول بود که با رضوی، محبی و مبلغ آشنا می‌شود. مبلغ جوان ترین شان بوده است و آنقدر با هم صمیمی می‌شوند و حشر و نشر پیدا می‌کنند که به "چهار خواهران" معروف می‌شوند. به دلیل توسعه‌ی شهری و رشد جمعیت، رضوی و مبلغ و لعلی به غرب کابل می‌کوچند و محبی در چنداول می‌ماند. رضوی در کارته‌ی چهار خانه‌ای می‌سازد، مبلغ و لعلی در کارته‌ی سخی. می‌گفت که شب‌های بهار و تابستان کابل که می‌شد، معمولاً پس از صرف غذای شب، من از طرف مسجد غرنی چی‌ها می‌آمدم به خانه‌ی مبلغ، رضوی هم از کارته‌ی چهار. هرشب یک سگ هم پیش خانه‌ی مبلغ به ما ملحق می‌شد و تا ساعات‌های دیر شب هر جا که می‌رفتیم آن سگ هم پا به پای ما می‌رفت. معمولاً ما ساعت‌ها در خیابان دانشگاه که برق داشت و قیر ریزی شده بود و دانشجویان شب‌ها زیر این نور درس می‌خواندند، قدم می‌زدیم. بعد نزدیک‌های صبح تصمیم می‌گرفتیم که اول رضوی را برسانیم به خانه‌اش، بعد او را که می‌رساندیم رضوی به جای رفتن به خانه می‌گفت که درست نیست من به خانه بروم و شما در راه، می‌رویم مبلغ را که خانه‌اش در وسط راه است می‌رسانیم و بعد هرکسی به راه خودش برود. مبلغ را که می‌رساندیم، همان داستان رضوی را تکرار می‌کرد و گاهی این رساندن‌ها و بازگشتن‌ها تا ملا اذان ادامه می‌یافت و هوا روشن می‌شد و جبراً هرکسی راه خودش را می‌گرفت و می‌رفت تا شب بعدی. باز هم قدم زدن و گپ و قصه، از سیاست، ادب، فلسفه و چی و چی‌ها، و باز همان سه مجهول‌های رساندن‌ها و بازگشتن‌ها، ولی آن سگ در همه‌ی این احوال با ما بود و شب بعد باز از جلوی خانه‌ی مبلغ با ما همراه می‌شد. از این رو ما به "اصحاب کهف" معروف شده بودیم!

در آخرین دیداری که چند سال پیش داشتیم، با هم رفتیم بر سر قبر زهرا لعلی، همسر با وفای او در گورستان دوبرین. در آن گورستان جایی هم برای خودش در نظر گرفته بود. او که سخت به افغانستان فکر می‌کرد، گویی از بازگشت پاک نا امید شده بود. تا جایی که من یادم است، او تا اواسط سال‌های ۱۹۹۰ تابعیت آلمانی را نگرفته بود و می‌گفت: این یکی‌اش ما را نگرفت. در حالی که ده‌ها سال پیش و بارها از سوی آلمانی‌ها به او پیشنهاد شده بود. اما در اواسط ۱۹۹۰ بود که یکبار به من گفتم: دیگر در کابل جایی برای من نمانده است، کاری که احزاب مجاهدین با کابل کردند هیچ دشمنی نکرده است. مثل این که از کابل دل شکسته شده بود و نا امید. روزی که پاسپورت آلمانی گرفت، سخت کج خلقی می‌کرد. آن روز تصادفاً من هم بودم. گذاشته بود روی میز، رو به رویش و به آن خیره خیره نگاه می‌کرد، ساعت‌ها. مثل این که از آن ترسیده باشد. آخر کار هم برخاست و پیپ‌اش را روشن کرد و رفت بیرون. چونان که هویت اصلی‌اش را از او گرفته باشند و آن کتابچه اعلام رسمی آن باشد.

شب شنبه ۲۲ عقرب ۱۳۹۵ (۱۲ نوامبر ۲۰۱۶) رفته بودم به ضیافتی که داکتر شجاع خراسانی - استاد دانشگاه تعلیم و تربیه کابل و دوستان به افتخار آقای علی دهباشی، مدیر و سردبیر مجله‌ی بخارا، ترتیب داده بودند. در این میهمانی نواسه‌ی استاد رحیم بخش را نیز دعوت کرده بودند تا آقای دهباشی موسیقی خرابات را شنیده، چند عکس نیز بگیرد. نواسه‌ی استاد رحیم بخش تقریباً عین جوانی استاد می‌خواند و چند شعر هم از شعرای مشروطه‌ی سوم (۱۹۴۶-۱۹۵۳) باقی جان قائل زاده و صوفی عشق‌ری خواند. ساعت‌های یازده شب وقتی به خانه برگشتم گفتند که یاسر از آلمان زنگ زده است.

- از داکتر لعلی چیزی نگفت؟

- گفت: حالشان خوب نیست.

- یعنی او هم رفت؟

جواب در سکوت و تاریکی شب گم شده بود. فردایش که با یاسر تلفنی صحبت کردم گفتم که کاکا داکتر هم ما را تنها گذاشت و رفت.

گفتم: بدرود یار عیار، بدرود!

عسکر موسوی

کابل